

کشمکش و جادوگری زگیل

روزی روزگاری در غاری تیره و تاریک، جادوگری زندگی می‌کرد. جادوگر، خال گوشتی نداشت، دماغش عقابی نبود، چانه‌ی نوک‌تیز هم نداشت.



همشهری آنلاین: روزی روزگاری در غاری تیره و تاریک، جادوگری زندگی می‌کرد. جادوگر، خال گوشتی نداشت، دماغش عقابی نبود، چانه‌ی نوک‌تیز هم نداشت.

روزی روزگاری در غاری تیره و تاریک، جادوگری زندگی می‌کرد. جادوگر، خال گوشتی نداشت، دماغش عقابی نبود، چانه‌ی نوک‌تیز هم نداشت. بیشتر شبیه یک موش کور بود. چشم‌هایش ریز، ابروهایش پاجه‌بُزی، لب‌هایش غنچه‌ی شیپوری. یک روز که جادوگر توی غار دنبال بچه‌خفاش بازیگوشی می‌کرد، آینه‌ی زیبایی را دید که ته غار می‌درخشید. آینه، قاب نقره‌ای براقی داشت که با الماس، گل‌های زنبق کوچکی رویش ساخته بودند. جادوگر خودش را توی آینه نگاه کرد. آینه گفت: «وووی! چه بی‌ریختی تو!»

جادوگر اخمی کرد و گفت: «تو چطور جرأت می‌کنی با من این جور حرف بزنی؟ می‌خواهی قورباغه‌ت کنم؟» آینه گفت: «والا! قورباغه! خواهش می‌کنم من رو قورباغه کن.»

جادوگر چوبش را توی هوا تکان داد و گفت: «بابیلی بابیلی بابیلی باغ. بشو قورباغه‌ی چاق.» نور آبی‌رنگی از چوب جادوگر بیرون آمد و به آینه خورد و برگشت و خورد به خود جادوگر. جادوگر قورباغه‌ی چاقی شد و قورقور کرد.

قورباغه‌ی چاق چوبش را برداشت و دوباره خودش را جادوگر کرد. صدای خنده‌ی آینه توی غار می‌پیچید و خفاش‌ها را از خواب بیدار می‌کرد. جادوگر لب‌های بزرگش را گاز گرفت و گفت: «آینه؟! آینه‌ی جادویی؟ میشه بگی کی از همه قشنگ‌تره؟ می‌خوام برم زیبایی‌هایش رو بدزدم برای خودم.»

آینه دیگر نخندید. ساکت شد و گفت: «هان؟»

جادوگر گفت: «به من بگو کی از همه قشنگ‌تره آینه‌ی جادویی؟»

آینه گفت: «پری دریایی رودخانه‌ی سرزمین دور. اون از همه قشنگ‌تره.»

جادوگر زل زده بود به آینه. در آینه، پری دریایی زیبایی روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. موهایش رنگِ علفزار بود، چشم‌هایش رنگِ گندمزار. لب‌هایش رنگِ تمشکِ وحشی بود، چشم‌هایش مثل گربه‌ی وحشی. جادوگر دهانش از آن همه زیبایی باز مانده بود.

آینه گفت: «کجایی لب شیپوری؟ خوابی؟ بیداری؟»

جادوگر سرش را چندبار به چپ و راست تکان داد و انگار توی خواب راه برود، گیج و منگ سوار جاریش شد و به سرزمین دور رفت. آنجا که در اعماق رودخانه‌اش پری دریایی زیبایی خانه داشت.

...

یک شب پاییزی بود. پری دریایی یک کیسه‌ی آب گرم را بغل کرده بود و خوابیده بود. جادوگر دزدکی از دودکش خانه‌اش پایین رفت. یواشکی و بی‌سر و صدا توی کابینت‌ها را گشت، زیر فرش‌های مرجانی را هم. لای کتاب‌ها و توی یخچال را هم.

همه‌ی سوراخ سنبه‌های خانه‌ی پری دریایی را گشت. اما هیچ‌چیز پیدا نکرد. آخرش بالای تخت او رفت و آرام تکانش داد و گفت: «پری خانم دریایی! ببخشید مزاحم خوابتون میشم. من اومدم دزدی. می‌خوام زیبایی شما را برای خودم بدزدم.»

پری دریایی بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند، گفت: «توی قوطی شکر، گذاشتمش توی یه سوراخ پشت قاب عکس.»

جادوگر خنده‌ی موزیانه‌ای کرد، دست‌هایش را به هم مالید و قاب عکس روی دیوار را نگاه کرد. عکس یک جزیره‌ی گرمسیری بود با یک درخت نخل. جادوگر قاب را برداشت. پشت قاب، در سوراخی توی دیوار، یک قوطی چوبی شکر بود. جادوگر دستی به موهای نارنجی‌اش کشید و قوطی شکر را کف زمین خالی کرد. یک گردن‌بند مروارید افتاد کف زمین و پاره شد.

مرواریدهایش هم قل خوردند و همه‌جا پخش شدند. جادوگر دندان‌هایش را روی هم فشار داد و داد زد: «گردن‌بند مروارید به چه دردم می‌خوره.

گفتم اومدم قشنگی هات رو بدزدم.»

پری دریایی با چشم‌های بسته توی تختش نشست و گفت: «چقدر سر و صدا می‌کنی؟ توی کشوی جوراب‌هام، یه تاج الماس

هست. بدزد زود برو مي‌خوام بخوابم.»

جادوگر با چوب جادویش زد توي سر پري دريايي و گفت: «قشنگی‌ها! من تاج الماس نمي‌خوام. يه در قابلمه هم به من بدي ورد مي‌خونم ميشه تاج الماس. قشنگی‌ها! رو مي‌خوام.»

پري دريايي به زور لاي چشم‌هاش رو باز کرد و جادوگر زشتي را ديد که نشسته بود روي تختش و پوست لب‌هايش را با دندان مي‌کند.

پري دريايي گفت: «اما زيبايی رو نمیشه دزدید می‌خوای چی کار؟»

جادوگر وردی خواند و گریه‌ش گرفت. گفت: «مي‌خوام قشنگی باشم. مثل تو.»

پري دريايي گفت: «منم مي‌خوام بخوابم. مثل همه‌ي پري‌هاي دريايي. ما شب‌ها مي‌خوابيم. برو صبح شد بيا.» جادوگر وردی خواند و يك سطل چوبي از توي کابينت‌ها بيرون آمد، رفت توي حمام، خودش را پُر از آب کرد و آمد بالاي سَر پري دريايي و خالي شد رویش.

پري دريايي موهاي خيسش را تکان داد و همان‌طور با چشم‌هاي بسته گفت: «وای! چه کابوسي دارم مي‌بينم امشب. عزيز دل‌من! خانم جادوگر جان! قشنگی به چه دردت مي‌خوره؟ هان؟ خب هر کسي يه چيزي داره ديگه. من قشنگم. تو جادو بلدي. هوم؟»

جادوگر چانه‌ش را خاراند و گفت: «جادو بلدم؟ آره. جادو بلدم که بلدم. جادوگر جادو بلده ديگه.»

پري دريايي گفت: «پري دريايي هم قشنگه ديگه. چيکار کنم؟ حالا ميشه بخوابم؟»

جادوگر گفت: «آخه مي‌دوني؟ يه آينه‌ي جادويي توي غارمون هست که هر بار ازش مي‌پرسم آينه! آينه‌ي جادويي! کي از همه قشنگ‌تره. ميگه تو. يه بار نمي‌گه من. خب منم قشنگم ديگه. نيستم.»

پري دريايي لاي چشم‌هايش را به زور باز کرد و به جادوگر زل زد. گفت: «چي بگم؟ فکر کنم قشنگ باشي.»

جادوگر گفت: «منو مسخره مي‌کني؟ مي‌خوای قورباغه‌ت کنم؟»

پري دريايي گفت: «نه. باور کن قشنگي. چشم‌هاي کوچولوي قشنگي داري. ابروهاش هم پُر پشت و قشنگه. تا روي چشم‌هاش اومده. موهاي نارنجي کم‌پشت زيبايي هم داري.»

جادوگر گفت: «مي‌دوني پري خانم؟ من تو جادوگرها از همه قشنگ‌ترم. همين که خال‌گوشي و زگیل ندارم خودش خيلي حرفه. نيست؟»

پري دريايي که دوباره چرتش گرفته بود، گفت: «اوهوم. خيلي حرفه.»

جادوگر گفت: «همين که دماغ دراز و عقابي نيست، چونه‌ي نوک‌تيز ندارم، خودش خيلي حرفه. نيست؟»

پري دريايي گفت: «اوهوم. همين‌طوره.»

جادوگر دوباره وردی خواند و جادويي کرد تا گریه‌ش بگيرد. همان‌طور که قلپ قلپ اشک مي‌ريخت، گفت: «پس چرا اين آينه‌ي جادويي مي‌گه تو قشنگي؟»

پري دريايي گفت: «اي خانم! شما که جادوگري چرا؟ به حرف آينه که کسي قشنگ و زشت نمي‌شه. آينه‌ها يه چيزي مي‌پروتن. زياد جدي‌شون نگير.»

جادوگر لبخندي زد و گفت: «راست مي‌گي؟»

پري دريايي سرش را روي بالشش گذاشت و گفت: «آره باور کن! به جون جفتمون راست مي‌گم. شما يه دونه کشمش رو ورد بخون بشه الماس. بده به آينه‌ت. اون‌وقت تا وقتي حرف مي‌زنه ميگه قشنگ‌ترين چيزي هستي که تا حالا ديده.» جادوگر به فکر فرو رفت.

صداي خرو پَر پري دريايي بلند شده بود. جادوگر يك دانه کشمش از توي قندون پري دريايي برداشت و سوار جارویش شد و به غار خودش برگشت.

به کشمش گفت: «بابيلي بابيلي بابيلي داس/ اين کشمش بشه الماس»

کشمش توي هوا چرخيد و الماس درخشان زيبايي شد. آينه‌ي جادويي همين که الماس را ديد، چشم‌هاش برقي زد.

جادوگر گفت: «آينه! آينه‌ي جادويي! کي از همه قشنگ‌تره؟»

آينه گفت: «جادوگر غارهاي تاريخ از همه‌ي دنيا قشنگ‌تره.»

جادوگر با صداي بلندي خنديد. صداي خنده‌ش در غار پيچيد و خفاش‌هاي پشمالوي کوچک را از خواب بيدار کرد.